

نیروی اراده و به یاری همه آن فاصله سه هفته جدایی به خود پذیرانده، فکر درباره دیدن اودت در بازگشت را در آن جا داده بود، از این فکر خوشحال می شد: اما همچنین، ناشکیبایی اش هنگام این فکر آن چنان اندک بود که با خود می گفت چرا مدت پرهیز به این آسانی را به دلخواه دو برابر نکند. از جدایی شان هنوز بیش از سه روز نمی گذشت، زمانی بس کوتاه تر از آنی که اغلب بدون دیدن اودت می گذرانید، بی آن که چون این بار عمدی در کار کرده باشد. اما همین که یک دشواری کوچک و یک ناخوشی ساده پیش می آمد — و او را برمی انگیخت که لحظه حال را لحظه ای استثنایی، بیرون از روال همیشه، بداند که حتی عقل هم می پذیرد که آسایش را در لذتی بجوییم، و تا زمان از سرگرفتن تکاپوی سودمند، اراده را مرخص کنیم — اراده اش از کار باز می ایستاد و دیگر بر او فشار نمی آورد؛ یا، از آن هم کم تر، تنها با یادآوری چیزی که فراموش کرده بود از اودت بپرسد، که آیا رنگ تازه کالسکه اش را انتخاب کرده بود، یا درباره فلان عنوان بورس، خواهان خرید سهام «عادی» بود یا «ممتاز» (خیلی خوب بود که به اودت نشان می داد می تواند بی او سر کند، اما بعد که دوباره لازم می شد کالسکه را رنگ کنند، یا سهام سودی نمی داد، کارش ساخته بود) یکباره فکر دوباره دیدن اودت، چون اسفنجی درهم فشرده که رها شود، یا باد در ماشین هوا فشاری که درش را کمی باز کنند، خود را با یک خیز از دور دستهایی که در آن نگه داشته می شد، به حیطة اکنون و شدنی های آنی می رسانید.

می آمد بی آن که دیگری به هیچ مانعی بر بخورد، و حتی چنان مقاومت ناپذیر که سوان رنج کم تری حس می کرد از فرا رسیدن یک به یک پانزده روزی که باید از اودت دور می ماند، تا از تحمل ده دقیقه ای که مهترش باید کالسکه را آماده می کرد تا به خانه او ببردش، دقیقه هایی که در رفت و آمد ناشکیبایی و شادی می گذشت و سوان فکر بازیافتن اودت را، که با حرکتی ناگهانی و در لحظه ای که پنداشته می شد بسیار دور باشد دوباره به نزد او و در همان سطح ذهنش بازگشته بود، هزار بار در برمی گرفت تا نوازش کند. آخر، این فکر دیگر

به مانعی، که همان تمایل به کوشش برای مقاومت هرچه زودتر در برابر آن بود، برنمی خورد چون دیگر تمایلی وجود نداشت از زمانی که سوان به خود ثابت کرده — یا دستکم چنین پنداشته — بود که به آسانی، به چنین مقاومتی تواناست، و دیگر هیچ اشکالی نمی دید که آزمایش جدایی ای را که اکنون مطمئن بود هرگاه بخواهد اجرا خواهد کرد، برای بعدها بگذارد. همچنین، این فکر دوباره دیدن اودت، آراسته به نوعی تازگی، فریبایی، و سرشار از نیرویی بازمی گشت که عادت آنها را کند کرده بود، ولی آن محرومیت نه سه روزه که پانزده روزه (چون مدت پرهیز را باید پیشاپیش تا زمانی حساب کرد که بناست پایان بگیرد) دوباره تیزشان می کرد، و آنچه را که تا آن زمان خوشی ای پیش بینی شده و به آسانی فدا کردنی بود، به صورت سعادت نامنتظر درمی آورد که در برابرش کاری از دست برنمی آمد. و سرانجام، این فکر را بیخبری سوان از آنچه اودت، با دیدن این که او به سراغش نرفته بود، توانسته بود بیندیشد یا شاید بکند، زیباتر می کرد، تا جایی که آنچه به سوش می رفت کشف شورانگیز اودتی کمابیش ناشناخته بود.

اما اودت، به همان گونه که خودداری سوان از دادن پول را فقط ادا دانسته بود، آنچه را هم که سوان درباره رنگ کالسکه یا خرید سهام بورس از او می پرسید تنها بهانه می پنداشت. چرا که مراحل گوناگون بحرانی را که او درگیرش بود بازمی شناخت، و در برداشتی که از آن داشت جایی برای درک ساخت و کارش نمی گذاشت، چرا که تنها آنچه را که از پیش می شناخت، یعنی پایان ضروری، بی چون و چرا و همواره یکسان آن را باور داشت. برداشتی ناقص — اما شاید بس ژرف — اگر از دیدگاه سوان به آن نگریسته می شد که بدون شک می پنداشت اودت او را درک نمی کند، به همان گونه که یک معتاد به مورفین یا یک مسلول، اولی مطمئن از این که رویدادی خارجی هنگامی که می خواست اعتیاد مزمنش را ترک کند او را بازداشت، و دومی معتقد به این که یک ناخوشی اتفاقی در زمانی که سرانجام می خواست بهبود بیابد نگذاشت، می پندارند که پزشک آنان را درک

نمی‌کند چون به این احتمال‌های ادعایی آن گونه که می‌خواهند اهمیت نمی‌دهد، بلکه آنها را فقط ظاهر تازه‌ای می‌داند که اعتیاد و بیماری به خود گرفته‌اند تا دوباره بر این بیماران اثر بگذارند حال آن که، در واقع، همواره به گونه‌ای شفاناپذیر آن دورا در زمانی هم که خیال بهبود در سر می‌پرورانده‌اند، در چنگال خود داشته‌اند. و به راستی، عشق سوان به همان جایی رسیده بود که، در برخی بیماری‌ها، بیباک‌ترین جراح هم از خود می‌پرسد آیا هنوز منطقی یا حتی شدنی هست که اعتیاد یا مرض بیمار از او گرفته شود.

البته، سوان از گستره این عشق آگاهی مستقیمی نداشت. گاهی، اگر می‌خواست آن را بسنجد، به نظرش می‌آمد که کاهش یافته و تقریباً به هیچ رسیده است؛ مثلاً، برخی روزها، آن خوش نیامد، یا حتی بدآمدی که پیش از عاشق شدن به اودت از چهره بیش از اندازه گویا و پوست بی طراوتش حس کرده بود، دوباره به سراغش می‌آمد. فردای آن روز به خود می‌گفت: «واقعاً پیشرفت محسوس است؛ خوب که به قضیه دقیق می‌شوم، می‌بینم که دیروز از بودن با او تقریباً هیچ لذت نمی‌بردم؛ عجیب است که حتی به نظرم زشت می‌رسید.» و البته راست می‌گفت، اما عشقش از محدوده تمنای بدنی بسیار فراتر می‌رفت. دیگر خود وجود اودت در آن چندان جایی نداشت. هنگامی که چشم سوان در روی میز به عکس اودت می‌افتاد، یا هنگامی که اودت به دیدنش می‌آمد، به زحمت می‌توانست چهره زنده او، یا آنی را که روی کاغذ عکس بود، با بیتابی همیشگی و دردناکی که در درون داشت، یکی بداند. کمابیش شگفت‌زده با خود می‌گفت: «خودش است» انگار که ناگهان یکی از بیماری‌های آدم را عینیت یافته در برابرش نشان بدهند و نتواند شباهتی میان آن و مرضی که دچارش است بیابد. می‌کوشید از خود بپرسد که آن «خودش» چه بود؛ زیرا یک شباهت عشق و مرگ، بیش از آن‌های دیگری که همیشه گفته می‌شود و هیچ روشن نیست، در این است که ما را از ترس پی بردن به واقعیت شخصیت آدمی، به کاوش در ژرفای راز آن وا می‌دارند. و این بیماری، عشق سوان، چنان گسترش یافته بود، چنان تنگاتنگ با همه

عادتهای او، همه کارهایش، اندیشه اش، سلامتیش، خوابش، زندگی اش، و حتی با آنچه برای پس از مرگش می خواست درآمیخته بود، آن چنان دیگر با او یکی شده بود که اگر آن را از او می گندی خودش هم کمابیش یکپارچه نابود می شد: یعنی که، به اصطلاح جراحان، عشقش دیگر عمل کردنی نبود. این عشق آن چنان سوان را از همه علاقه هایش جدا کرده بود که وقتی اتفاقی به محافل اشرافی برمی گشت چون با خود می گفت که روابطش با آنها، مانند قاب زیبایی که از قضا اودت ارزش آن را خوب در نمی یافت، می توانست تا اندازه ای بر قدرش در چشم او بیفزاید (و شاید هم به راستی چنین می شد اگر آن رابطه ها را خود این عشق از ارزش نمی انداخت که، برای اودت، هر آنچه را که با آن تماس می یافت کم بها می کرد، چون پنداری ارج کمتری برایشان قائل بود)، همراه با اندوه بودن در آن جاها و در میان کسانی که اودت نمی شناختشان، لذت وارستگانه ای را هم حس می کرد که می توانست از رمان یا تابلویی ببرد که خوشگذرانی های طبقه ای بیکاره را تصویر کرده باشند؛ به همان گونه که، درخانه از فکر سامان زندگی خانگی اش، برزندگی لباسهای خود و خدمتکاران، و درستی سرمایه گذاری هایش در بورس همان خوشی را حس می کرد که هنگام خواندن درباره آداب زندگی هر روزه مادام دومنتون و ریز غذاهايش، و خست حساب شده و ریخت و پاش لولی، در کتابهای سن سیمون که یکی از نویسندگان محبوبش بود. و از آنجا که، تا اندک اندازه ای، این وارستگی مطلق نبود، دلیل لذت تازه ای که حس می کرد این بود که بتواند لختی به گوشه های کمیابی از درون خودش که هنوز کمابیش از عشقش، از غصه اش، برکنار مانده بودند، هجرت کند. از این دیدگاه، شخصیت «پرسوان»ی که عمه بزرگم برای او می شناخت، و با شخصیت فردی تر شارل سوان تفاوت داشت، آنی بود که خودش را بیشتر خوش می آمد. یک روز که خواسته بود برای زاد روز پرنسس دوپارم، (و به این دلیل که او اغلب می توانست با دادن بلیت جشن های رسمی غیرمستقیم به اودت خوبی کند)، برایش میوه بفرستد، و از

یک دختر عموی مادرش خواسته بود این کار را بکند چون خود نمی دانست چگونه سفارش دهد، او که از انجام کاری برای سوان بسیار خوشحال بود همراه با حسابی که به او پس می داد نوشت که همه میوه ها را از یک جا نخریده، بلکه انگور را از مغازه کراپوت که متخصصش بود، توت فرنگی را از مغازه ژوره، و گلابی را از شووه که بهترینش را داشت و... گرفته و «هرمیوه ای را شخصاً دانه دانه بازدید و بررسی» کرده بود. و به راستی هم، سوان از سپاسگزاری های پرنسس توانست بفهمد که توت فرنگی ها چه عطری و گلابی ها چه لطافتی داشته بودند. اقا، به ویژه، «هر میوه ای را شخصاً دانه دانه بازدید و بررسی کردم» مایه تسکین دردش شد، چون ضمیرش را به حیطة ای برد که به ندرت آنجا می رفت، هر چند که به عنوان فرزند یک خانواده بورژوازی خوب و ثروتمند، که شناختن «نشانی های مناسب» و هنر خوب سفارش دادن را به گونه ای موروئی نگهداری می کرد و هرگاه که می خواست در اختیارش می گذاشت، صاحب آن حیطة بود.

البته، «پسر سوان» بودن را از زمانی چنان دراز فراموش کرده بود که هرگاه برای کوتاه مدتی دوباره آن می شد، لذتی می برد بس بیشتر از آنهایی که می توانست در زمانهای دیگر حس کند و دلش را زده بودند؛ و گرچه خوشرویی بورژواها، که او را همچنان پیش از هر چیز همان «پسر سوان» می دانستند، کم تر از اشراف بود (اقا خوشایندتر، چون دستکم آنان همواره با احترام همراهش می کردند)، هیچ نامه شاهانه ای، با هر تفریح مجللی که شاید پیشنهاد می کرد، برای او به دل انگیزی نامه ای نبود که از او می خواست در جشن عروسی ای در خانواده دوستان قدیمی پدر و مادرش شاهد باشد یا فقط شرکت کند، دوستانی که برخی شان — مانند پدر بزرگ من که سال پیش او را به عروسی مادرم دعوت کرده بود — همچنان او را می دیدند و برخی دیگر، از نزدیک چندان آشنایی با او نداشتند، اقا ادای احترام به فرزند و جانشین خلف مرحوم سوان را وظیفه خود می دانستند.

اقا اشرافیان هم، تا اندازه ای، به دلیل آن که از دیرباز با ایشان خودمانی

بود، بخشی از خانه او، خدمتکاران، و خانواده اش شده بودند. هنگامی که به مناسبات اشرافی خود می اندیشید، همان اتکای به بیرون از خویش، همان آسایشی را حس می کرد که هنگام تماشای زمینهای خوب، نقره آلات زیبا، و اسباب سفره فاخری که از خانواده اش به او رسیده بود. و این فکر که اگر در خانه سگته ای بکند، خدمتکارش به گونه ای کاملاً طبیعی به آوردن دوک دوشارتر، پرنس دوروس، دوک دولوکزامبورگ و بارون دوشارلوس خواهد شتافت، او را همان گونه تسکین می داد که فرانسواز پیرمارا این باور که در کفن نرم و نازک خودش، با نامش نوشته بر آن، بی رفو (یا چنان عالی رفوشده که تنها ستایش هرچه بیشتر چیره دستی دوزنده را برمی انگیزد)، به خاک سپرده خواهد شد، کفنی که از تصویر همیشه حاضرش اگر نه حس خوشبود، دستکم به نوعی خودخواهی اش را خرسند می کرد. اقا به ویژه، از آنجا که در همه کارها و اندیشه هایش که به اودت برمی گشت، همواره این احساس به زبان نیاورده بر او چیره بود و هدایتش می کرد که در چشم اودت، از ملال آورترین عضو محفل وردورن ها شاید نه کم تر عزیزه اقا کم تر خوشایند همنشینی بود، وقتی به محافلی می اندیشید که او را نمونه مرد دلنشین می دانستند، برای دلبری از او هر کاری می کردند و از ندیدنش غمین می شدند، دوباره به وجود زندگی خوش تری، به حالتی که گویی اشتهايش را برمی انگیخت، باور می آورد، آن گونه که بیماری، از ماهها پیش بستری و پرهیزدار، با خواندن خبر صورت غذاهای یک ناهار رسمی یا اعلام سفری دریایی به سیسیل، امیدوار می شود.

اگر ناگزیر بود از دوستان اشرافی اش پوزش بخواهد که به دیدنشان نمی رفت، می کوشید از اودت برای این که به دیدنش می رفت عذر بخواهد. و تازه، برای این دیدارها پول هم می داد (در آخر ماه، اگر از شکیبایی او اندکی سوء استفاده کرده و اغلب به دیدنش رفته بود، از خود می پرسید آیا چهار هزار فرانکی که برایش می فرستاد بس بود یا نه)، و برای هر کدام از آنها بهانه ای می جست: بردن هدیه ای، رساندن خبری که به آن نیاز داشت، برخورد با

آقای دوشارلوس که داشت به خانه او می آمد و اصرار کرده بود که باهم بیایند. و اگر هیچ بهانه ای پیدا نمی شد، از آقای دوشارلوس خواهش می کرد بیدرنگ به خانه اودت برود، در گرماگرم گفتگو مثلاً بالبداهه بگوید که به یادش آمده است باید به سوان چیزی بگوید، و از اودت خواهش کند که بگوید او زود به خانه اش بیاید؛ اما اغلب انتظار سوان بیهوده بود و آقای دوشارلوس شب به او می گفت که شگردش کارگر نشده بود. در نتیجه، با آن که اودت اکنون، حتی در پاریس، اغلب در خانه نبود، هنگامی هم که می ماند سوان را کم می دید، و هم او بی که وقتی سوان را دوست داشت به او می گفت «همیشه آزادم» و «عقیده دیگران برایم چه اهمیتی دارد؟» اکنون، هر بار که سوان می خواست او را ببیند مصلحتی را پیش می کشید یا کاری را بهانه می کرد. هنگامی که سوان از رفتن به یک جشن خیریه، یا نمایشگاه نقاشی، یا شب اول یک نمایش سخن می گفت که اودت هم آنجا بود، اودت می گفت که می خواست با این کارش رابطه شان را به رخ همه بکشد و با او همانند یک روسپی رفتار می کرد. تا جایی که سوان، در کوشش برای این که در همه جا از دیدن اودت محروم نباشد، با آگاهی از این که او عموبزرگم آدولف را که دوست خود او هم بود می شناخت و خیلی دوست داشت، روزی به دیدن او در آپارتمان کوچکش در کوچه پل شس رفت تا از او بخواهد از نفوذش بر اودت استفاده کند. از آنجا که اودت همیشه هنگام سخن گفتن از عموبزرگم حالتی شاعرانه به خود می گرفت و به سوان می گفت: «آه! او مثل تو نیست، اگر بدانی دوستی اش برای من چقدر زیبا، چقدر با عظمت، چقدر قشنگ است! آدمی نیست که آن قدر حد مرا پایین بداند که بخواهد در همه جاهای عمومی با من باشد»، سوان دستپاچه بود و نمی دانست با چه لحن احترام آمیزی درباره اودت با او حرف بزند. اول از کمال مستغنی از اثبات اودت، از اصل مسلم برتری فرشتگانه اش بر آدمیان، و آشکاری ملکات استدلال ناپذیرش که ادراکشان نمی توانست از تجربه برآید، آغاز کرد. «می خواهم با شما حرف بزنم. شما، کسی هستید که می دانید اودت چه زن

برتر از همه زنهای دیگر، چه موجود پرستیدنی، چه فرشته ای است. اما زندگی پاریس را هم که می دانید. همه مردم اودت را آن طوری که من و شما می شناسیم نمی شناسند. این است که بعضی ها فکر می کنند من دارم نقش مسخره ای بازی می کنم؛ اودت نمی خواهد حتی قبول کند که من در بیرون، در تئاتر، بینمش. شما، که این قدر طرف اعتمادش هستید، نمی توانید یک خرده سفارش مرا به او بکنید، به او اطمینان بدهید که درباره لطمه ای که یک سلام من به او می زند اغراق می کند؟»

عمویم به سوان توصیه کرد برای مدتی اودت را نبیند و گفت که این محبت او را بیشتر خواهد کرد، و به اودت هم گفت بگذارد سوان هرکجا دلش می خواهد او را ببیند. چند روز بعد، اودت به سوان گفت که خیلی سرخورده بود چون می دید عموی من هم مثل همه مردان دیگر است؛ خواسته بود به زور از او کام بگیرد. سوان با شنیدن این گفته خواست برود و عمورا به نبرد بخواند که اودت آرامش کرد، و بعد هنگامی که او را دید به او دست نداد. تأسفش از این کدورت با عمویم بیشتر از آنجا بود که امید داشت چند باری او را ببیند و بتواند با او خودمانی حرف بزند، تا بکوشد برخی شایعات مربوط به زندگی گذشته های اودت در نیس را روشن کند. عمو آدولف زمستانها به نیس می رفت. و سوان فکر می کرد که شاید در همان جا با اودت آشنا شده بود. کوچک ترین حرفی که یک بار از دهان کسی در حضور سوان، درباره مردی پرید که گویا زمانی معشوق اودت بود، او را آشفته کرد. اما چیزهایی که، پیش از دانستنشان، ممکن بود به نظرش دردناک و از همه باورنکردنی تر برسند، پس از آن که بر آنها آگاهی می یافت برای همیشه بخشی از اندوه او می شدند، می پذیرفتشان، دیگر نمی توانست بفهمد که رخ نداده باشند. فقط، هرکدام از آنها چیزی پاک نکردنی را بر تصویری که از معشوقه خود داشت، می افزود و تغییرش می داد. حتی یک بار، به نظرش رسید که آن سبکی اودت که نمی توانست در تصورش بگنجد، بسیار شناخته شده بود و هنگامی که در گذشته ها چند ماهی را در شهر بادن یا نیس می گذرانید، به نوعی همه

او را به عشق ورزی می شناختند. بر آن شد که به برخی مردان خوشگذران نزدیک شود و از آنان حرف بکشد؛ اما آنان می دانستند که او اودت را می شناسد؛ وانگهی می ترسید دوباره آنان را به فکر او بیندازد و به جستجوی او برانگیزد. اما او بی که تا آن زمان هیچ چیز را ملال آورتر از جزئیات مربوط به زندگی همه ملتی نیس یا بادن نمی دانست، اکنون با پی بردن به این که شاید اودت زمانی در این شهرهای تفریحی خوش گذرانده بود، بی آن که بتواند هرگز بفهمد آیا فقط برای برآوردهای نیازهای مالی بود که اکنون دیگر به یاری او برآورده می شدند، یا به پیروی از هوس هایی که باز می شد و سوسه اش کنند، با دلشوره ای ناتوانانه، کورکورانه و سرگیجه آور چشم بر ورطه بی تهی می دوخت که آن سالهای آغاز دوره هفت ساله ۱۴۸ در آن دفن شده بودند، سالهایی که مردم زمستان را در بولوار ساحلی نیس و تابستان را زیر درختان زیزفون بادن می گذراندند، و او در آنها همان ژرفای دردناک اما سترگی را می دید که شاعری می توانست به آنها بدهد؛ و اگر رویدادهای کوچک آن زمان کناره های جنوب فرانسه می توانست او را به درک چیزکی از لبخند و نگاه های اودت — که از قضا بسیار صمیمانه و بی آرایش بود — یاری کند، برای بازشناخت آنها بیش از زیبایی شناسی شور به کار می برد که مدارک بازمانده از سده پانزدهم فلورانس را بررسی کند تا بیشتر به روح «پریمائورا»، «بلاوانا» یا «ونوس» بوتیچلی پی ببرد. اغلب در سکوت به اودت چشم می دوخت، در فکر می شد؛ اودت به او می گفت: «چقدر غمگینی!» هنوز چندان زمانی نمی گذشت از هنگامی که، در ذهنش این اندیشه که او آدمی نیک و همسان بهترین کسانی بود که می شناخت، جای خود را به این فکر داد که زنی «نشانده» بود؛ از آن پس، برعکس برایش پیش آمده بود که از اودت کوه سی به عنوان زنی که همه خوشگذرانان، زن بازان، بیش از اندازه خوب می شناختندش به آن چهره گاهی بسیار مهربان، با سرشتی آن اندازه انسانی، برسد. با خود می گفت: «یعنی چه که در نیس همه می دانند اودت دوکره سی چطور زنی است؟ این نوع شهرت ها، حتی اگر هم راست باشند،

ساخته ذهن دیگران اند.» می اندیشید که این افسانه — حتی اگر هم راست — در بیرون از اودت بود، و نه در درون او بسان شخصیتی سرکش و بدسگال؛ که آدمی که شاید بناگزیر خطاهایی کرده بود زنی بود با چشمان مهربان، دلی پر از ترحم در برابر رنج، تنی رام که او در آغوش گرفته و به خود فشرده بود، زنی که می توانست یکسره از آن او باشد اگر کاری می کرد که نتواند بی او سر کند. در برابرش بود، اغلب خسته، با چهره ای که یک لحظه دغدغه تب آلود و شادمانه چیزهای ناشناسی که مایه رنج سوان می شد از آن رخت برمی بست؛ گیسوانش را با دست از هم باز می کرد؛ پیشانی اش، چهره اش، پهن تر می نمود؛ و ناگهان، اندیشه ای تنها و تنها انسانی، احساسی نیک از آن گونه که در همه آدمیان، هنگام آرامش و خلوت به خود رهاشدگی یافت می شود، از چشمانش چون پرتوی زردگون برمی جست. و یکباره چهره اش چون دشتی خاکستری، پوشیده از ابرهایی که در لحظه غروب آفتاب ناگهان از هم بگشایند و دیگرگونش کنند، روشن می شد. در زندگی ای که در آن هنگام در درون اودت بود، حتی در آینده ای که پنداری از همان زمان او خیال زده تماشايش می کرد، سوان هم می توانست با او شریک باشد؛ از هیچ آشوبی در آن پسمانده ای به نظر نمی آمد. چنین لحظه هایی، با همه کمیاب شدگی شان، بیهوده نبودند. سوان به یاری خاطره آن تکه ها را به هم می پیوست، شکافهای میانشان را می زدود، اودت خوب و آرامی را که بعدها (آن گونه که در بخش دوم این کتاب خواهد آمد) برایش جانفشانی هایی کرد که برای اودت دیگر نمی کرد، انگار از طلا می ریخت. اما این لحظه ها چه نادر بود، چه کم اودت را می دید! حتی برای دیدار شب، اودت تنها در آخرین لحظه ها به او می گفت که می تواند او را ببیند یا نه، چون با این اطمینان که سوان همواره آزاد بود، می خواست اول ببیند که آیا کس دیگری به دیدنش می آید. ادعا می کرد که باید منتظر پاسخی بماند که برایش بسیار مهم بود، و حتی اگر پس از آن که گذاشته بود سوان پیشش برود و شب را باهم آغاز کرده بودند، دوستانی از او می خواستند با آنان به تئاتر یا به شام

برود، از خوشحالی از جا می جهید و با شتاب لباس بیرون می پوشید. همچنان که خود را آماده می کرد، هر حرکتش سوان را به لحظه ای که باید از او جدا می شد، لحظه ای که او با شتابی مهار نکردنی از دستش می گریخت، نزدیک می کرد؛ و هنگامی که اودت، آماده، برای آخرین بار با نگاهی رخشان و بیتاب چهره خود را در آینه واری می کرد، اندکی سرخی به لبانش می کشید، خم زلفی را روی پیشانی اش می آراست و مانند آبی آسمانی اش را که منگوله های طلایی داشت می خواست، سوان چنان غمین می شد که اودت بی اختیار حرکتی از سرب بی حوصلگی می کرد و می گفت: «بین چطور داری از این که گذاشتم تا آخرین لحظه اینجا باشی تشکر می کنی. مرا بگو که فکر می کردم دارم خوبی می کنم. دفعه دیگر می دانم چکار کنم!» گاهی، علیرغم آن که شاید اودت می رنجید، با خود عهد می کرد بکوشد تا بداند او کجا می رود، خیال همدستی با فورشویل را در سر می پروراند که شاید می توانست در این راه به او کمک کند. وانگهی، هنگامی که می دانست اودت شب را با چه کسی می گشت، به ندرت پیش می آمد که از میان همه آشنایانش کسی، هرچند غیرمستقیم، مردی را که اودت با او بود نشناسد، و در نتیجه می توانست به آسانی چیزهایی در این باره بداند. و همچنان که برای دوستی می نوشت که این یا آن نکته را برایش روشن کند، احساس آرامش می کرد از این که چنین پرسش های بی پاسخی را دیگر برای خود پیش نمی کشید و زحمت آن را به دوش کسی دیگر می انداخت. درست است که دستیابی به برخی دانسته ها هیچ کمکی به سوان نمی کرد. دانستن همیشه به پیشگیری توانا نمی کند، اما اگر نه در عمل، دستکم در ذهن خود بر چیزهایی که می دانیم چیره ایم و هرگونه بخواهیم به کارشان می گیریم، از همین رو می پنداریم بر آنها سلطه ای داریم. هر بار که آقای دوشارلوس با اودت بود، سوان خوشحال می شد. می دانست که میان آقای دوشارلوس و اودت نمی تواند سر و سری باشد، و بیرون رفتن آقای دوشارلوس با اودت به خاطر دوستی با او بود و بی هیچ ابایی به او می گفت که اودت چه کرده بود. گاهی

اودت با چنان لحن قاطعی به سوان می‌گفت در فلان شب نمی‌تواند او را ببیند، یا به فلان برنامه چنان علاقه‌ای نشان می‌داد که برای سوان به راستی مهم می‌شد که آقای دوشارلوس آزاد باشد و بتواند او را همراهی کند. فردای آن روز، بی‌آن که جرأت کند از او خیلی پرسد، با وانمود به این که نخستین پاسخهایش را خوب در نمی‌یافت او را و می‌داشت درباره‌ی دیشب بگوید و با شنیدن هریک از چیزهایی که می‌گفت دلش بیشتر آرام می‌گرفت، چون زود دستگیرش می‌شد که اودت شب را با بیگناهان‌ترین کارها گذرانده بود. «اما، میمه جان، درست نمی‌فهمم... بعد از خانه اودت به موزه گرون رفتید. قبلش رفته بودید. نه؟ چه جالب! نمی‌دانید چقدر از دستتان خنده‌ام می‌گیرد میمه جان. بعد، رفتنتان به «شهنوار»^{۱۲۹} هم از آن کارهاست، شک ندارم که پیشنهاد اودت بوده... نه؟ پس شما گفتید. عجیب است. البته، بدفکری هم نیست، آنجا حتماً خیلی‌ها را می‌شناخت. نه؟ با هیچکس حرف نزد؟ خیلی عجیب است. پس همه این مدت را آنجا دو نفری تنها ماندید؟ حال هردوتان را مجسم می‌کنم. شما خیلی خوبید، میمه جان، واقعاً دوستتان دارم.» دل سوان آرام می‌گرفت. برای او که گاهی پیش آمده بود در گفت و گو با غریبه‌هایی که به زحمت به حرفشان گوش می‌داد، جمله‌هایی (از این قبیل که «دیروز خانم دوکره‌سی را دیدم، با آقای بود که نمی‌شناختم») بشنود که در جا در قلبش جسمیت می‌یافتند، چون سنگی سخت می‌شدند و در آن جا می‌گرفتند، و زخمی‌اش می‌کردند، و دیگر از جا نمی‌جنبیدند، چه نرم و شیرین بود کلماتی چون: «هیچ کس را نمی‌شناخت، با هیچ کس حرف نزد»، و چه آسوده در درون او می‌گشت، چه روان، آسان و چون نفس فرو دادنی بود! اما پس از لحظه‌ای با خود می‌گفت که باید آدم بسیار ملال‌انگیزی باشد که اودت چنان خوشی‌هایی را از بودن با او دوستر بدارد. و سادگی و بی‌اهمیتی آنها، با همه آن که خیالش را آسوده می‌کرد، همچون خیانتی دلش را به درد می‌آورد.

حتی هنگامی که نمی‌توانست بداند اودت کجا رفته بود، برای تسکین

دلشوره‌ای که حس می‌کرد و حضور اودت، شیرینی در کنار او بودن، تنها داروی ویژه‌اش بود (دارویی که در طول زمان، چون بسیاری داروها، بیماری را بدتر می‌کرد، اما دستکم چندگاهی درد را تسکین می‌داد)، همین بس بود که، اگر اودت اجازه می‌داد، تا زمانی که او بیاید در خانه‌اش بماند، ساعت بازگشت او را انتظار بکشد که در آرامش همه ساعت‌هایی که شعبده‌ای، افسونی، آنها را به چشمش نه چون ساعت‌های دیگر نمایانده بود، محو می‌شدند. اما اودت نمی‌گذاشت؛ سوان به خانه خود برمی‌گشت؛ در راه می‌کوشید برای خود طرحها بریزد، دیگر به اودت فکر نمی‌کرد، حتی موفق می‌شد، درحالی که جامه از تن بدر می‌کرد، اندیشه‌هایی شادی آور در خود پروراند؛ با دلی پر از این امید که فردا به دیدن برخی شاهکارهای هنری برود به بستر می‌رفت و چراغ را خاموش می‌کرد؛ اما همین که، برای آماده شدن برای خواب، از فرو آوردن فشاری بر خود که به دلیل عادت حتی از آن آگاهی نداشت دست می‌کشید، در همان آن موجی یخین در تنش می‌دوید و به لرزه‌اش می‌انداخت. نمی‌خواست حتی به علت این حال فکر کند، دستی به چشمان می‌کشید و با خنده به خود می‌گفت: «خیلی جالب است، دارم دچار اختلال عصبی می‌شوم.» سپس، بناچار، با دلزدگی بسیار می‌اندیشید که باید فردا دوباره دست به کار شود تا بداند اودت چه کرده بود، و برای دیدنش به این و آن رو کند. ناگزیری این فعالیت بی‌وقفه، بی‌تنوع، بی‌نتیجه، چنان برایش رنج‌آور بود که روزی با دیدن یک برآمدگی روی شکمش به راستی شادمان شد از این که شاید دچار غده‌ای کشنده شده باشد، که دیگر لازم نباشد به هیچ چیزی پردازد. که پس از آن بیماری بر او فرمان می‌راند و او را تا پایان نزدیک زندگی‌اش بازیچه خود می‌کرد. ۱۵۰ و به راستی، اگر در آن دوره اغلب برایش پیش آمد که، بدون اعتراف به خودش، آرزوی مرگ داشته باشد، این بیشتر برای گریز از یکنواختی کوشش‌هایش بود تا از سوزش رنجی که می‌کشید.

اما دلش می‌خواست تا زمانی که دیگر اودت را دوست نداشته باشد زنده

بماند، تا زمانی که هیچ دلیلی برای دروغ گفتن اودت به او نماند و سرانجام بداند در آن بعدازظهری که به دیدنش رفت، با فروشویل عشقبازی می‌کرد یا نه. اغلب چند روزی، این گمان که اودت کس دیگری را دوست می‌داشت، سوان را از پیش کشیدن پرسش درباره فروشویل می‌رهانید، آن را برایش تقریباً بی‌اهمیت می‌کرد، همانند شکل‌های تازه‌ای از یک بیماری که به نظر می‌رسد آدم را موقتاً از شکل‌های پیشینش خلاص می‌کنند. حتی روزهایی بود که هیچ شکی آزارش نمی‌داد. خود را شفا یافته می‌پنداشت. اما صبح فردا، هنگام بیدار شدن، همان دردی را که در طول روز گذشته، احساسش را پنداری در موج ادراک‌های گوناگون حل کرده بود در همان جای خودش حس می‌کرد. نه، درد از جانبیده بود. و حتی، سوزش آن بود که سوان را از خواب بیدار می‌کرد.

از آنجا که اودت درباره چیزهای چنان مهمی که هر روزش را آن قدر می‌گرفت به سوان هیچ نمی‌گفت (هر چند که او چندان زندگی کرده بود که بداند هرگز چیزی جز خوشی چنان نمی‌کند)، نمی‌توانست زمان درازی را با تجسم آنها بگذراند، ذهنش خالی بود؛ پس به حالتی که گفتمی شیشه عینکش را پاک می‌کند پلک‌های خسته‌اش را می‌مالید و یکسره از فکر کردن باز می‌ایستاد. اما گهگاه از این پهنه ناشناخته مشغله‌هایی سر برمی‌آورد و پدیدار می‌شد، که اودت آنها را به گونه گنگی به تکلیفی در حق فلان خویشاوند دور یا دوست دوران گذشته ربط می‌داد، که چون تنها چیزهایی بودند که اغلب آنها را بهانه ندیدن سوان می‌کرد، در چشم او چارچوب ثابت و ضروری زندگی اودت را می‌ساختند. به خاطر لحن اودت که گهگاه به او می‌گفت: «در روزی که بناست با دوستم به اسپریس بروم»، اگر خود را بیمار حس کرده و با خود گفته بود: «شاید اودت سری به من بزند»، یکباره به یاد می‌آورد که از قضا همان روزی بود که اودت به آن اشاره کرد و با خود می‌گفت: «نه، فایده‌ای ندارد که از او بخواهم سری به من بزند، باید قبلاً فکرش را می‌کردم که امروز روزی است که باید با دوستش به اسپریس بروم.

باید چیزی خواست که شدنی باشد؛ چرا خودم را خسته کنم و چیزی بخواهم که از پیش نپذیرفتنی است و رد می شود.» و وظیفه رفتن به اسپریس که به دوش اودت بود و سوان تسلیم آن می شد به نظرش فقط گریزناپذیر نمی آمد؛ بلکه ضرورتی که با آن درآمیخته بود همه آنچه را که از دور و نزدیک با آن ربط می یافت در چشم او موثق و حقانی جلوه می داد. اگر در خیابان کسی به اودت سلامی می کرد که حسادت سوان را برمی انگیخت، و در جواب پرسش او اودت آن ناشناس را به یکی از دو سه وظیفه مهمی که با سوان در میان می گذاشت ربط می داد، و مثلاً می گفت: «آقای است که در لژ همان دوستم بود که با او به اسپریس می روم»، توضیحش خیال سوان را آسوده می کرد، چه در واقع ضروری می دید که دوست اودت غیر از او کسان دیگری را هم به جایگاه خود دعوت کرده باشد، اما هرگز نکوشیده یا نتوانسته بود آنان را نزد خود مجسم کند. آه! چقدر دلش می خواست با دوست اودت که به اسپریس می رفت آشنا بشود، و چه خوب می شد اگر او را هم با اودت می برد! آه که آماده بود همه دوستان و آشنایانش را با یکی از کسانی که همیشه اودت را می دیدند، حتی اگر آرایشگری بود یا فروشنده مغازه ای، عوض کند! برایش بیش از آنچه برای ملکه ها خرج می کرد، مگر نه این که چنین کسی می توانست، از آنچه از زندگی اودت با خود داشت، تنها داروی چاره ساز درد سوان را به او برساند؟ وه که با سر به گذراندن روزها و روزها با مردمان ساده ای می شتافت که اودت یا از سر سودجویی، یا به دلیل سادگی و بی ریایی، همچنان با آنان رفت و آمد داشت! چه از ته دل می خواست برای همیشه در طبقه پنجم فلان ساختمان خرابه غبطه انگیز خانه بگیرد که اودت هرگز آنجا نمی بردش، و اگر آنجا با فلان زنک دوزنده بازنشسته زندگی می کرد که با کمال میل آماده بود خود را معشوقش بنمایاند، می توانست کمابیش هر روز اودت را ببیند! چه آماده بود در آن محله های تقریباً توده نشین، زندگی ساده، پست، اما شیرین و آکنده از خوشبختی و آرامشی را برای همیشه در پیش گیرد!

هنوز گاهی پیش می آمد که سوان در چهره اودت، هنگامی که با او بود و مرد دیگری را می دید که به سویش می آمد که سوان نمی شناخت، همان اندوهی را ببیند که در آن روزی که برای دیدنش به خانه او رفت و فورسویل آنجا بود. اقامت درت چنین می شد؛ چون اکنون در روزهایی که اودت علیرغم همه گرفتاری هایش، یاسی اعتنا به گفته های مردم، موفق می شد سوان را ببیند، آنچه بر رفتارش غلبه داشت اعتماد به خویشتن بود. و این نشان دهنده تضادی آشکار، یا شاید تلافی ای ناخود آگاه، یا واکنشی طبیعی، در برابر هیجان ترس آلودی بود که در آغاز آشنایی با سوان در کنار او، و حتی دور از او، حس می کرد و او را وامی داشت که نامه اش را چنین آغاز کند: «دوست من، دستم چنان می لرزد که نوشتن برایم دشوار است» (دستکم چنین ادعا می کرد، و بیشک اندکی از هیجانش صمیمانه بود که می خواست به بیشتر از آن وانمود کند). در آن زمان از سوان خوشش می آمد. هرگز جز برای خود، و برای آنانی که دوست می داریم، نمی لرزیم. و هنگامی که خوشبختی مان دیگر به دست آنان نیست، در برابرشان چه آرام، چه آسوده، چه گستاخ می شویم! اودت در سخن گفتن با سوان، در نامه نوشتن برای او، دیگر آن واژه هایی را به کار نمی برد که می کوشید به یاری شان خیال کند سوان از آن اوست، که به او اجازه می داد هنگام اشاره به او از ضمیرهای ملکی استفاده کند: «شما مال منید، این عطر دوستی ماست، نگهش می دارم»، که درباره آینده، و حتی مرگ، بگونه ای با او سخن بگویند که گفتم چیزی یگانه برای هردوشان است. در آن زمان، در پاسخ هر آنچه سوان به زبان می آورد، با ستایش می گفت: «شما، شما هیچ وقت مثل بقیه نخواهید بود»؛ سر دراز اندکی طاس او را، که آنانی که موفقیت های سوان را می شناختند درباره اش می گفتند: «البته، نمی شود گفت واقعاً خوشگل است؛ اما، با آن کاکل و عینک یک چشمی و آن لبخندش، خیلی شیک است!»، نگاه می کرد و، شاید بیشتر با این کنجکاوی که بداند کیست و نه با این آرزو که معشوقه او باشد، می گفت:

کاش می دانستم توی این کله چیست!
 اکنون، در پاسخ هر آنچه سوان به زبان می آورد با لحنی گاه خشماگین و
 گاه مدارا آمیز می گفت:

آه! پس هیچ وقت نمی خواهی مثل بقیه آدمها باشی!
 چهره او را، که فکر و خیال تنها اندکی پیرترش کرده بود (اما اکنون
 همه، بر پایه همان توانایی که اجازه می دهد مفهوم یک قطعه سمفونیک را با
 خواندن برنامه اش، یا شباهت های یک کودک را با شناختن خانواده اش،
 دریابیم، درباره اش می گفتند: «البته، نمی شود گفت واقعاً زشت است؛ اما
 با آن عینک یک چشمی و کاکل و آن لبخندش، خیلی مسخره است!» و در
 تخیل تلقین زده شان به آن مرزبندی ذهنی می رسیدند که به فاصله چند ماه
 چهره یک معشوق دل بُرده را از چهره مردی که به او خیانت می شود، باز
 می شناساند)، نگاه می کرد و می گفت:
 آه! کاش می توانستم آنچه را که توی این کله هست عوض کنم،
 منطقی کنم.

سوان که همواره آماده بود اگر فقط در رفتار اودت با خودش جای شکی
 دید، آنچه را که آرزویش را داشت شدنی بیندارد، با اشتیاق این گفته او را
 می قاپید و می گفت:

«اگر بخواهی می توانی.»

و می کوشید به او بفهماند که دلداری دادن به او، راهنمایی کردن، به کار
 واداشتنش، کار پسندیده ای است که زنان دیگری جز او آرزوی انجامش را
 دارند و، البته باید افزود که، به نظر او، این عمل پسندیده از سوی آنان چیزی
 جز پایمال کردن فضولانه و تحمّل نکردنی آزادی او نمی تواند باشد. با خود
 می گفت: «اگر مرا کمی دوست نداشت، در بند تغییر دادن من نبود. برای
 این که بتواند تغییرم بدهد، باید بیشتر مرا ببیند.» بدین گونه، سرزنش هایی را
 که اودت به او می کرد نشانه ای از علاقه، یا شاید عشق، می دانست؛ و به
 راستی، اکنون چنین نشانه هایی را چنان کم از اودت می دید که ناگزیر

می شد بازداشتن هایش از این یا آن چیز را به جای آنها بگیرد. روزی اودت به سوان گفت که از راننده او خوشش نمی آید، که شاید می کوشید آن دورا باهم بد کند، که در هر حال آن فرمانبرداری و احترامی را که او می خواست به سوان نشان نمی داد. اودت حس کرد که سوان، به همان حالتی که از او بوسه ای بخواهد، دلش می خواست از او بشنود: «دیگر با او به خانه من نیا». و چون خلقتش خوش بود، همین جمله را به او گفت که براو بسیار اثر کرد. همان شب، در گفتگو با آقای دوشارلوس، که می توانست با او به خوشی و بی پرده درباره اودت حرف بزند (چون هر آن چیزی که، حتی در بحث با آدمهایی که اودت را نمی شناختند می گفت، به نحوی به او برمی گشت)، گفت:

«اما فکر می کنم مرا دوست دارد؛ خیلی با من مهربان است، نسبت به هر چه می کنم مطمئناً بی اعتنا نیست.»
و اگر هنگام رفتن به خانه اودت، با دوستی سوار کالسکه می شد که باید در میان راه پیاده اش می کرد و آن دوست می گفت:

«ببینم، این لوردان نیست که رانندگی می کند؟»
سوان با شادی غم آلودی می گفت:

«نه بابا، نه! راستش، نمی توانم با لوردان به کوچه لاپروز بروم. اودت خوشش نمی آید با او بروم، می گوید برای من مناسب نیست؛ چکار می شود کرد، زنها را که می شناسی! می دانم که هیچ خوشش نمی آید! خوب دیگر، چاره ای نبود جز این که رمی را بیاورم! وگرنه کار خراب می شد!»
این رفتار تازه بی اعتنا، بی توجه و رنجاننده ای که اودت در پیش گرفته بود البته سوان رامی آزرده؛ اما سوان رنج خود را نمی شناخت؛ از آنجا که اودت رفته رفته و روز به روز با او سردتر شده بود، تنها با سنجیدن امروز او در کنار آبی که در آغاز بود می توانست به ژرفای تغییری که رخ داده بود پی ببرد. اما، این دگرگونی، برای او، زخم نهانی و ژرفی بود که شب و روز رنجش می داد، و همین که حس می کرد افکارش اندکی بیش از اندازه به آن

نزدیک می شود، از ترس درد بیش از حد آنها را به شتاب به سوی دیگری می کشانید. البته، به گونه ای انتزاعی با خود می گفت: «زمانی بود که اودت مرا بیشتر دوست داشت.» اما هیچگاه این زمان را در نظر نمی آورد. به همان گونه که در اتاق کارش گنجه ای بود که می کوشید نگاهش نکند، و در آمدن و رفتن راهش را کج می کرد تا از کنار آن نگذرد، چون در یکی از کشوهایش داودی ای بود که اودت در نخستین شبی که به خانه رساندش به او داد، و نامه هایی که در آن نوشته بود: «اگر دلتان را هم اینجا فراموش کرده بودید، نمی گذاشتم آن را پس بگیرید» و «در هر ساعتی از روز یا شب که به من نیاز داشتید خبرم کنید، زندگی من در اختیار شماست»، در درونش هم جایی بود که هرگز نمی گذاشت ذهنش به آن نزدیک شود، و اگر لازم می شد، آن را به بیراهه استدلالی طولانی می انداخت تا نگذارد از نزدیکی آن بگذرد: و آن جا، همانی بود که یاد روزهای خوش در آن زندگی می کرد.

اما در یکی از شبهایی که به محفلی رفته بود، این احتیاط و سواس آمیزش برهم ریخت.

در خانه مارکیزدوسنت اوورت و در آخرین شب از شبهای آن سال بود که هنرمندانی در خانه اش می نواختند تا سپس در کنسرت های خیریه او شرکت کنند. سوان پی در پی خواسته بود در همه شبهای پیشین حضور یابد و نتوانسته بود، و در حالی که لباس می پوشید تا به مراسم آن شب برود، بارون دوشارلوس به دیدنش آمد و گفت که اگر همراهی با او بتواند اندکی از ملالش بکاهد، و کمکش کند تا در آنجا کم تر غمگین باشد، می توانند باهم بروند. اما سوان در پاسخ گفت:

«نمی دانید چقدر خوشحال خواهم شد از این که با شما باشم. اما بزرگ ترین لطفی که می توانید به من بکنید این است که به دیدن اودت بروید. می دانید که چه نفوذ عالی ای بر او دارید. فکر می کنم امشب قبل از این که جایی برود سری به خیاط سابقش می زند و حتماً خیلی هم خوشحال خواهد شد که شما همراهی اش کنید. در هر حال، قبلش در خانه است. سعی

کنید سرش را گرم کنید و او را سر عقل بیاورید. کاش می توانستید برنامه ای برای فردا ترتیب بدهید که باب میلش باشد و بتوانیم سه نفری با هم باشیم... سعی کنید بفهمید این تابستانی می خواهد چکار کند، دلش می خواهد که سه نفری کاری، چه می دانم، سفری دریایی با هم بکنیم؟ اما درباره امشب، بنا نیست بینمش؛ اما اگر او خواست و یا شما کلکی پیدا کردید، می توانید تا نیمه شب در خانه مادام دوست اوورت و بعدش در خانه خودم برایم پیغام بفرستید. از همه این کارهایی که برای من می کنید متشکرم، می دانید که دوستان دارم.»

بارون قول داد که پس از رساندن او به خانه سنت اوورت، آنی را بکند که از او خواسته شده بود، و سوان آسوده از این فکر که آقای دوشارلوس شب را در کوچه لاپروز خواهد گذرانید، و در یک حالت بی اعتنایی غم آلود به همه آنچه به اودت ربطی نمی یافت، و به ویژه به چیزهای اشرافی، به خانه مارکیز رفت، حالتی که به همه آنها زیبایی و جاذبه چیزی را می داد که چون دیگر هدف اراده ما نیست، در خودش چنین جلوه می کند. همین که پیاده شد، در پلان اول آن چکیده ساختگی زندگی هر روزه که خانمهای خانه مدعی اند در روزهای مهمانی به دعوت شدگان ارائه می کنند، و در آن می کوشند به صحت لباسها و دکور پایبند بمانند، با خوشحالی چشمش به وارثان «ببرهای» بالزاک^{۱۵۱}، پیشخدمتها، همراهان همیشگی قدم زدن آنها، افتاد که کلاه بر سر و چکمه به پا، بیرون خانه در خیابان، یا در برابر اصطبل ها، چون باغبانانی به صف شده جلو باغچه هایشان، ایستاده بودند. گرایش همیشگی سوان به یافتن شباهتهایی میان آدمهای زنده و نقاشی های موزه، همچنان در او بود اما به شیوه ای پیوسته تر و عام تر عمل می کرد؛ اکنون که از زندگی اشرافی فاصله گرفته بود، کل این زندگی را به شکل سلسله ای تابلو می دید. در سرسرای که در گذشته ها، هنگامی که اهل محافل اشرافی بود، با بالا پوش به آن پا می گذاشت و با لباس فراک بیرون می آمد، اما هیچ نمی دانست که در آنجا چه می گذرد، چون در چند لحظه ای که آنجا بود فکرش یا هنوز در جشنی بود

که از آن بیرون می آمد، یا در جشنی که به آن راهنمایی اش می کردند، برای نخستین بار گله پراکنده، باشکوه و بیکار پیشخدمتهای تنومندی را دید که اینجا و آنجا روی نیمکتها و صندوقها خوابیده بودند و با سر رسیدن مهمانی آن چنان دیر آمده از خواب پریدند، نیمرخ های تیز نجیب تازی وارشان را افراشتند، بلند شدند، گرد آمدند و دور او حلقه زدند.

یکی از آنان، که چهره ای سخت خشن داشت و به دژخیم برخی تابلوهای رنسانس می مانست که صحنه های شکنجه را نشان می دهند، با حالتی ستیزه جویانه به سوی او رفت تا بالاپوش و کلاهش را بگیرد. اما سختی نگاه پولادینش را نرمی دستکشهای کتانی اش جبران می کرد، تا جایی که گفتی در نزدیک شدن به سوان شخص او را تحقیر می کرد و به کلاهش احترام می گذاشت. آن را با مراقبتی گرفت که درستی اندازه دستکشهایش به آن حالتی وسواس آمیز می داد، و ظرافتی که اندامهای نیرومندش را تقریباً مهرانگیز می کرد. سپس آن را به یکی از دستیارانش داد که تازه کار و کم رو بود، به نشانه هراسی که حس می کرد نگاههای چموشش را به هرسو می چرخاند، و بیتابی حیوانی گرفتار در نخستین ساعتی رام شدگی را داشت.

چند گام آن سوتر، پیشخدمت تنومندی بی حرکت، تندیس وار، بی فایده، در خود فرو رفته بود، همسان جنگاوری یکسره زینتی که در پر آشوب ترین نقاشی های مانتنیا، در گرما گرم نبرد و کشت و کشتار پیرامونش، تکیه داده بر سپر در اندیشه فرو شده است؛ جدا از دیگر همکارانش که سوان را در میان گرفته بودند، و با چشمان کبود بی رحمش نگاه گنگی بر آنان می انداخت، همان اندازه به بی اعتنائی به آن صحنه مصمم می نمود که به کشتار «بیگناهان» یا شهادت یعقوب قدیس^{۱۵۲}. به نظر می آمد درست از آن نژاد پایان گرفته، یا شاید هرگز وجود نداشته مگر در محراب کلیسای سن زنو^{۱۵۳} و دیوارنگاره های ارمیتانی باشد، که هنوز آنجا در خود فرو رفته است — و سوان همان جا شناخته بودش —، نژادی ثمره آبستنی پیکره ای باستانی از یک مدل

پادوایی «استاد»، یا یکی از ساکسون‌های آلبرخت دورر، و حلقه‌های موی سرخش، که طبیعت پر از چین کرده، اما بریانتین به هم چسبانیده بودشان، به همان گونه درشت بود که نزد پیکره‌ای یونانی که نقاش مانتووا ۱۵۴ همواره از آن طرح می‌کشید، و گرچه تنها صورت آدمی دارد، می‌تواند در همان حجم‌های ساده‌اش شکل‌هایی چنان غنی و گونه‌گون، و پنداری برگرفته از همه طبیعت زنده، بنمایاند که موهایش، با پیچش هموار و نوک‌های تیز حلقه‌ها، یا به هم برآمدن نیم‌تاج شکوفان سه رشته بافته‌اش، در یک زمان به خوشه‌ای از جلبک، دسته‌ای کبوتر، پهنه‌ای از سنبل و انبوهی از مار می‌ماند. پیشخدمتهای دیگری، هم آن چنان غول‌پیکر، روی پلکان عظیمی ایستاده بودند که حضور تزئینی و بی‌حرکتی مرمری‌شان، می‌توانست به آن هم نام «پلکان غولان» کاخ دوکی ونیز را بدهد، و سوان با این غصه که هیچگاه پای اودت به آن نرسیده بود از آن بالا رفت. آه! در برابر، با چه شوقی دلش می‌خواست از پلکان تنگ و تاریک و بد بوی زنک خیاط بازنشسته بالا برود که در طبقه آخرش، خوشبخت می‌بود از این که به بهایی گران‌تر از جایی هفتگی در جلو صحنه اوپرا، حق گذراندن چند ساعتی از شبی را که اودت به آنجا می‌رفت از آن خود کند، و حتی روزهای دیگر را برای آن که درباره او حرف بزند، با کسانی زندگی کند که در نبود او اودت عادت داشت به دیدنشان برود، و به همین خاطر، به نظر او چنین می‌آمد که گوشه‌هایی واقعی‌تر، دست نیافتنی‌تر و مرموزتر از زندگی معشوقه‌اش را در خود پنهان داشتند. درحالی که در آن راه‌پله متعفن و خواستنی دوزنده سابق، چون پلکان دیگری برای خدمتکاران نبود شبها در پای هر دری ظرف شیر خالی و کثیفی برای صبح فردا گذاشته می‌شد، در هر دو طرف پلکان باشکوه دل ناپسندی که سوان اکنون از آن بالا می‌رفت، در بلندی‌های متفاوت، در برابر هر کدام از حفره‌هایی که پنجره ایوانی یا درتالاری در دیوار پدید می‌آوردند، یک دربان، یک سرپیشخدمت، یک پیشکار، به نمایندگی کاری که درخانه اداره می‌کردند و در خدمت میهمانان می‌گذاشتند (آدمهای خوبی که بقیه هفته را تا

اندازه‌ای مستقل در حوزه فعالیت خود می‌گذرانند، شام را مانند دکانداران معمولی در خانه خودشان می‌خورند و شاید فردا به خدمت یک بورژوا، یک پزشک یا کارخانه‌دار، درمی‌آمدند)، هوشیار که مبادا سفارشهای پیش از به تن کردن لباسهای پر زرق و برقی را که تنها به ندرت می‌پوشیدند و در آنها چندان راحت نبودند از یاد ببرند، در زیر طاقی درگاهها با طمطراقی آمیخته با سادگی عامیانه، همچون پیکره قدیسانی در طاقچه‌هایشان، ایستاده بودند؛ و سوئیزی^{۱۵۵} تنومندی، با همان جامه که در کلیسا، هنگام گذر هر میهمان تازه آمده چوبدستش را بر سنگفرش می‌کوفت. سوان، که پیشاپیش پیشخدمتی با چهره رنگ پریده، با گیس کوتاه بافته کاتوگان وار^{۱۵۶} در پس سر، همچون خادم کلیسایی در یک نقاشی گویا، یا منشی دادگاهی در یک نمایش قدیمی، به بالای پلکان رسیده بود، از برابر میزی گذشت که پیشخدمتانی، نشسته چون دفتردارانی در پس دفتراهای عظیمشان، بلند شدند و نامش را نوشتند. آنگاه از رختکن کوچکی گذشت که — همانند برخی اتاقها که برای جا دادن تنها یک اثر هنری تدارک می‌یابند، و نام آن را به خود می‌گیرند، و به عمد خالی نگه داشته می‌شوند و جز آن چیزی در خود ندارند — در درگاهش، همانند پیکره گرانبهایی از بنونوتو چلینی که مردی به کمین ایستاده را نشان دهد، پیشخدمت جوانی، با تن اندکی به پیش خم کرده، با گلوپوش سرخ رنگی و چهره‌ای از آن هم سرخ‌تر، که از آن موجهایی از آتش، از شرماگینی و از غیرت فرا می‌جهید ایستاده بود، پرده‌های اوبوسون^{۱۵۷} آویخته در برابر تالار موسیقی را با نگاهی پرشور، بهوش، شیفته می‌کاوید، و چنین می‌نمود که با آرامشی سپاهیان، یا ایمانی فراطبیعی — تمثیل هشدار، تجلی انتظار، یادگار کارزار — چون فرشته‌ای یا نگهبانی از فراز برج بارویی یا کلیسایی، فرا رسیدن دشمن یا روز محشر را انتظار می‌کشید.

برای سوان جز این نمانده بود که پا به سالن کنسرت بگذارد که در بانی زنجیر به سینه، با کرنشی دره‌ایش را چنان برایش گشود که گفتی کلیدهای شهری را به دستش می‌داد. اما سوان به خانه‌ای می‌اندیشید که اگر اودت

اجازه داده بود، در آن لحظه می توانست آنجا باشد، و یاد دیدن یک ظرف خالی شیر در پای در دلش را به درد آورد.

حس زشتی صورت مردان دوباره به شتاب در سوان زنده شد، و این هنگامی بود که در آن سوی پرده ها، قیافه های مهمانان جای چهره خدمتکاران را گرفت. اما همین زشتی چهره هایی که به آن خوبی می شناخت، به نظرش تازه می آمد از زمانی که اندامهای آنها — به جای آن که برایش نشانه های عملاً به کار گرفتنی برای شناخت هویت فلان فردی باشد که تا آن زمان برایش نماینده انبوهی خوشی های دنبال کردنی، دردسرهای پرهیزدنی یا تعارف های بجا آوردنی بود — در فردیت خطوط خودشان محدود می شد و تنها از تناسب هایی زیبایی شناختی پیروی می کرد. و در آن مردان، که سوان خود را تنگاتنگ در میانشان یافت، حتی همان عینکهای تک چشمی هم که بسیاری شان به چشم داشتند (و در گذشته ها، در نهایت به سوان اجازه می داد بگوید آنان عینک زده اند)، اکنون که دیگر تنها بیانگر عادت، مشترک برای همگان، نبودند، هر کدام دارای فردیتی ویژه خود می نمودند. شاید از آن رو که ژنرال دوفرورویل و مارکی دو برنوته را، که در درگاه گپ می زدند، تنها به چشم دو شخصیت یک تابلو نگاه کرد، حال آن که دیر زمانی دوستان سودمندی برای او بودند که به باشگاه ژوکی معرفی اش کردند و در دوئل ها همراهش بودند، عینک ژنرال، که میان پلکهایش چون ترکش خمپاره ای روی چهره جلف، زخم برداشته و پیروزمندانه اش جا گرفته بود، و در وسط پیشانی اش چون یگانه چشم سیکلوپی خودنمایی می کرد، به چشم سوان چون زخمی دهشتناک آمد که شاید برداشتنش افتخارآور اما به نمایش گذاشتنش ناپسند بود؛ در حالی که، آنی که آقای دو برنوته، به مناسبت مهمانی، بر دستکشهای خاکستری صدفی، کلاه ژیبوس و کراوات سفیدش می افزود و (همانند خود سوان) برای رفتن به محافل اشرافی جانشین عینک دوچشمی معمولی می کرد، نگاهی بسیار ریز و آکنده از خوشرویی که پیوسته لبخندی برای بلندی سقفها، زیبایی جشنها، خوبی برنامه ها و مرغوبی نوشیدنیها

همراهی اش می‌کرد، همانند یک محلول پژوهشی تاریخ طبیعی زیر میکروسکوپ، به پشت شیشه اش چسبیده بود.

ژنرال به سوان گفت: «به به، عجب شده، مدت مدیدی است که خدمت نمی‌رسیم»، و با دیدن چهره خسته او چنین نتیجه گرفت که شاید به خاطر بیماری در محافل پیدایش نمی‌شد، پس افسزود: «خیلی سرحال به نظر می‌رسید!»

در این حال، آقای دویرئوته از یک رمان‌نویس محفلی می‌پرسید: «نفهمیدم، دوست عزیز، جنابعالی اینجا چکار می‌کنید؟»

و او، که تازه عینک تک چشمی‌ای را، به عنوان تنها وسیله پژوهش روانشناختی و تحلیل ژرف بیرحمانه به چشم زده بود، با حالتی بزرگانه و اسرارآمیز و لحنی سنگین گفت: «دارم مشاهده می‌کنم.»

تک چشمی مارکی دوفورستل بسیار کوچک بود و هیچ دوره‌ای نداشت، و از آنجا که چون غضروفی اضافی، که وجودش نامفهوم و ماده اش کمیاب باشد، در چشم جا می‌گرفت و آن را به انقباضی پیوسته و دردناک وا می‌داشت، به چهره اش ظرافتی غم‌آلود می‌داد و او را در چشم زنان مردی می‌نمایاند که به تحمل بزرگ‌ترین غم‌های عشقی توانا بود. اما تک چشمی آقای دوسن کانده، که دوره‌ای عظیم چون حلقه کیوان داشت، گرانگاه چهره‌ای بود که در هر لحظه خود را به پیروی از آن سامان می‌داد، که بینی سرخ و لرزان و لبان گوشتالو و ریش‌خندآمیزش می‌کوشیدند با اداهایشان خود را در حد نگاه تیز آتشپاره‌ای نگه دارند که از پس شیشه اخگر می‌زد و بیشتر از زیباترین نگاههای جهان دلپسند زنان جوان آسنب و هرزه‌ای بود که خیال جاذبه‌هایی ساختگی و خوشی‌هایی مشکل‌پسندانه را در دلشان می‌نشاند؛ و در این حال در پس تک چشمی آقای دوپالانسی، که با سردرشت کپوروار و چشمان گردش، آهسته میان مهمانان پرسه می‌زد و لحظه به لحظه آرواره‌هایش را به حالتی که بخواهد جهت‌یابی کند به هم می‌فشرد، نگاهش چنان بود که

انگار تنها تکه‌ای اتفاقی، و شاید صرفاً نمادی، از شیشه آکواریومش را، به عنوان نمونه کل آن، همراه آورده باشد، و سوان را، که شیفته بدی‌ها و نیکی‌های جوتو در پادوا بود، به یاد آن «بیدادگر»ی انداخت که در کنارش شاخه پربرگی، به نشانه جنگلی که نهانگاه کنام اوست، دیده می‌شود.

سوان به پافشاری مادام دوست اوورت پیش رفته و برای شنیدن تکه‌ای از اورفه که فلوت‌نوازی می‌نواخت در گوشه‌ای جا گرفته بود که بدبختانه تنها چشم‌اندازش دو خانم پا به سن گذاشته کنار هم نشسته، مارکیز دوکامبرمر و ویکنتس دوفرانکتو، بودند که، چون دخترخاله همدیگر بودند، همه شب را کیف به دست و پیشاپیش دخترهایشان، به جستجوی یکدیگر آن گونه که در یک ایستگاه راه آهن می‌گذرانند، و تنها زمانی آرام می‌گرفتند که، با گذاشتن بادبزن یا دستمالی، دو جای کنار هم برای خود پیدا کرده باشند: مادام دوکامبرمر، از آن‌رو که آشنایان بسیار اندکی داشت، و خوشحال می‌شد که هم صحبتی داشته باشد، و مادام دوفرانکتو، که برعکس، خیلی‌ها را می‌شناخت، چون به نظرش کاری تازه و برازنده می‌رسید که به همه آشنایان مهمش نشان بدهد خانم ناشناسی را که با او خاطرات جوانی مشترکی داشت به همه‌شان ترجیح می‌داد. سوان، سرشار از اندوهی تمسخرآمیز، نگاهشان می‌کرد که به تکه‌ای برای پیانو (سخن گفتن سن فرانسوا با پرندگان، اثر لیست)، که به دنبال قطعه فلوت نواخته می‌شد، گوش می‌دادند و حرکات سرگیجه‌آور نوازنده چیره‌دست را دنبال می‌کردند: مادام دوفرانکتو با بیتابی، با چشمان سرگشته، انگار که شستی‌هایی که انگشتان او ماهرانه رویشان می‌دوید سلسله‌ای از بندهای بازی در بلندی چهل متری بودند که کم مانده بود از روی آنها پایین بیفتد، و با نگاههای شگفت‌زده و انکارآمیزی که به کنار دستش می‌انداخت و مفهومی این بود: «باور نکردنی است، هرگز فکر نمی‌کردم که همچو کاری از یک آدم ساخته باشد»، و مادام دوکامبرمر، به عنوان زنی که موسیقی را خیلی خوب آموخته است، با همراهی ضرب موسیقی با سرش که به صورت رقاصک مترنم درآمده و شتاب و دامنه حرکتش از یک شانه به

شانه دیگر (همراه با حالت گیجی و سرگشتگی نگاه بیماری که دیگر از خود بیخود شده است و در بند مهار کردن خویش هم نیست و می‌گوید: «چه می‌شود کرد!») چنان بود که لحظه به لحظه گوشواره الماسش در سبجاف پیرهنش گیر می‌کرد و مجبور می‌شد خوشه انگور سیاه موهایش را مرتب کند، بی آن که از شتاب دادن به حرکتش دست بکشد. در آن سوی مادام دوفرانکتو، اما اندکی رو به پیش، مارکیز دوگالاردون نشسته بود که با فکر و خیال همیشگی اش ور می‌رفت، یعنی نسبتش با خاندان گرمانت، که هم به چشم مردم و هم به چشم خودش افتخار بسیار و اندکی شرمساری نصیبش می‌کرد، و اعضای برجسته‌تر آن تا اندازه‌ای از او کناره می‌گرفتند، شاید از آن رو که حوصله‌شان را سر می‌برد، یا این که زن بدجنسی بود، یا این که به شاخه پست‌تری از خاندان وابسته بود، یا شاید هم بی هیچ دلیلی. هنگامی که، همچون در آن هنگام در کنار مادام دوفرانکتو، کسی را نزدیک خود می‌دید که نمی‌شناخت، رنج می‌برد از این که آگاهی بر خویشاوندی با خاندان گرمانت نمی‌توانست به شکل نوشته‌ای دیدنی و به همان گونه نمایان شود که در موزاییک‌های کلیساهای بیزانسی، کلماتی زیر هم و به صورت یک ستون عمودی در کنار چهره یک قدیس نقش می‌بندند و گویای سخنی اند که او به زبان آورده است. در آن هنگام فکر می‌کرد در شش سالی که از عروسی دختر خاله جوانش، پرنسس دلوم می‌گذشت، او نه یک بار به دیدنش رفته و نه دعوتی از او کرده بود. این فکر او را سرشار از خشم، اما همچنین غرور می‌کرد؛ زیرا، از بس به کسانی که تعجب می‌کردند از این که او را در خانه مادام دلوم نمی‌دیدند می‌گفت که اگر آنجا می‌رفت این خطر بود که پرنسس ماتیلد را ببیند — چیزی که خانواده لژیتمیست^{۱۵۸} متعصبش هرگز بر او نمی‌بخشیدند — کم کم باورش شده بود که به راستی به این دلیل به خانه دختر خاله جوانش نمی‌رفت. البته به یاد می‌آورد که چندین بار از مادام دلوم پرسیده بود که برای دیدنش چکار باید می‌کرد، اما از این موضوع تنها خاطره گنگی داشت و، حتی بیشتر، می‌کوشید این خاطره اندکی خواری‌آمیز را با

گفتن این که: «وظیفه من نیست که قدم اول را بردارم، هرچه باشد بیست سال بزرگ‌ترم» خنثی کند. به پشتوانه این کلمات درونی، شانه‌هایش را که گفتی از بالاتنه‌اش جدا بود، و سر تقریباً افقی‌اش در روی آن کله کنده شده قرقاول چاق و چله‌ای را به یاد می‌آورد که با پره‌هایش سر می‌زیباورند، مغرورانه به عقب می‌انداخت. نه این که جثه‌اش کوتاه و مردوار و خپل نباشد؛ اما خواری‌ها به همان گونه راستش کرده بود که درختانی که، در وضعیتی بد در لبه پرتگاه زاده می‌شوند، و برای سر پا ماندن ناگزیرند رو به پشت قد بکشند. از آنجا، که برای دلداری خویشتن از این که کاملاً هم‌تراز گرمانت‌های دیگر نبود، می‌بایست پی در پی با خود بگوید که از سر غرور و پایبندی به اصول با آنان کم رفت و آمد می‌کرد، این فکر رفته رفته به تن او شکل داده و ظاهر ویژه‌ای برایش پدید آورده بود که به چشم بورژواها نشانه نژادگی می‌آمد و گاهی نگاه خسته مردان محفل را با تمنای گذرایی می‌آشفته. اگر گفته‌های مادام دوگالاردون با آن شیوه‌ای تحلیل می‌شد که موارد تکرار هر کلمه و اصطلاح را مشخص می‌کند و بدین گونه کلید یک زبان رمزی را به دست می‌دهد، روشن می‌شد که هیچ کلمه و جمله‌ای، حتی از میان رایج‌ترین‌ها، به اندازه «خانه پسر خاله‌های دوگرمانت ام»، «خانه خاله دوگرمانت ام»، «حال الزنار دوگرمانت»، «وان دختر خاله دوگرمانت ام» به زبانش نمی‌آمد. اگر با او درباره شخصیت برجسته‌ای سخن گفته می‌شد، در پاسخ می‌گفت که البته او را از نزدیک نمی‌شناخت، اما هزار بار در خانه خاله دوگرمانت‌اش دیده بود، اما این را با لحنی چنان یخین و صدایی چنان خشک می‌گفت که روشن بود اگر آن شخصیت را از نزدیک نمی‌شناخت انگیزه‌اش همه اصول خدشه‌ناپذیر و استواری بودند که شانه‌هایش از پشت به آنها می‌خورد، به همان گونه که به نردبانی که مربی ژیمناستیک آدم را برای تمرین باز کردن قفسه سینه رویش می‌خواباند.

از قضا، پرنسس دلوم که هیچکس انتظار دیدنش را در خانه مادام دوست اوورت نداشت، در همان هنگام از در درآمد. از آنجا که می‌خواست نشان

دهد در محفلی که از سر تمکین به آن آمده بود قصد به رخ کشیدن برتری مقام خود را نداشت، با دست و پای جمع کرده به تالار پا گذاشت، حتی درجایی که چندان جمعیتی نبود تا از میانشان راه باز کرد یا به کسی راه داد، و به عمد، و به حالتی که جایش همان جاست، به ته تالار رفت، همانند شاهی که تا زمانی که مقامات از آمدنش باخبر نشده‌اند در صف تئاتری بایستد؛ و سر پا در گوشه‌ای که به نظرش از همه جا فروتنانه‌تر آمد (و خوب می‌دانست که همین که مادام دوست اوورت او را ببیند با فریاد شادمانه‌ای از آنجا بیرونش خواهد کشید)، در کنار مادام دوکامبرمر که برایش ناشناخته بود، نگاهش را به طرحی در روی فرش یا دامن خودش دوخت تا حضور خود را به چشم نزند و از کسی احترام نخواهد. آداهای زن موسیقی دوستی را که در کنارش بود می‌دید اما از او تقلید نمی‌کرد. نه این که، برای یک بار که آمده بود تا پنج دقیقه‌ای را در خانه مادام دوست اوورت بگذارند، نخواهد خود را هرچه دوست داشتنی‌تر نشان بدهد تا لطفی که در حق او کرده بود دوچندان به حساب بیاید. اما ذاتاً از آنچه خودش «مبالغه» می‌نامید بدش می‌آمد، و اصرار داشت نشان دهد که «لزومی نمی‌دید» حرکاتی از خود نشان دهد که با «اسلوب» محیطی که در آن می‌زیست سازگاری نداشت، اما از سوی دیگر نمی‌توانست بر او اثر نگذارد، و این به خاطر آن روحیه تقلید نزدیک به کمرویی بود که جو یک محیط تازه، ولو پست‌تر، حتی نزد آدمهایی با بیشترین اتکاء به خود، پدید می‌آورد. کم کم از خود می‌پرسید نکند آن آداهای برای قطعه موسیقی که نواخته می‌شد، و شاید در حیطه موسیقی‌ای که تا آن روز شنیده بود نمی‌گنجید، لازم باشد، و مبادا خودداری از چنان حرکاتی به معنی نفهمیدن قطعه و بی ادبی در حق میزبان به حساب آید: از این رو، در نوعی «سازش» برای بیان احساس‌های متضادی که داشت، گاهی به این بسنده می‌کرد که رکاب روی شانه‌هایش را بالا بکشد یا گویچه‌هایی از مرجان یا مینای صورتی الماس نشان را که گیسوان بورش را می‌آراست و به سرش آرایشی ساده و زیبا می‌داد مرتب کند و نگاه کنجکاو سردی به خانم شوریده

کنارش بیندازد، گاهی هم با بادبزنش یکی دو لحظه ضرب موسیقی را همراهی می‌کرد، اما برای آن که از استقلال خود نگذشته باشد، مخالف می‌زد. نوازنده قطعه لیست را به پایان برد و پیش درآمدی از شوپن آغاز کرد، و مادام دوکامبرمر لبخندی برای مادام دوفرانکتو زد که خرسندی خبرگانه و اشاره به گذشته آن را نرم می‌کرد. در جوانی چگونگی نوازش جمله‌های شوپن را آموخته بود، جمله‌هایی با قامت بس بلند و پر غمزه، چنان آزاد، چنان نرم، چنان لمس کردنی، که نخست جای خود را در بیرون و بس دور از جهت آغاز پروازشان می‌جویند و می‌آزمایند، بس دورتر از نقطه‌ای که می‌شد امیدوار بود تا به آنجا برسند، و در این فراخنای خیال تنها برای آن پرمی‌کشند که با عزم بیشتر—در بازگشتی با عمد بیشتر، دقیق‌تر، به همان گونه که روی بلوری که طنینش آدم را به فریاد زدن وادارد—برگردند و بردل بکوبند.

از آنجا که در خانواده‌ای شهرستانی با رفت و آمد اندک زندگی کرده، و هیچ به مهمانی‌های رقص نرفته بود، از این سرمست می‌شد که در خلوت خانه بزرگ روستایی‌اش زوج‌هایی خیالی را به آهنگی گاه‌تند، گاه کند، برقصاند، چون گل‌هایی آنها را دستچین کند، چند لحظه‌ای رقص را وا بگذارد و به وزش باد میان کاجها، در کناره دریاچه، گوش بسپارد و در آنجا ناگهان فرا آمدن جوانی باریک اندام را ببیند که با هر آنچه از معشوقان سرتاسر زمین در خیال گنجیده باشد متفاوت بود، و صدایی اندک آهنگین، بیگانه و خارج، و دستکشهای سفید داشت. اما اکنون، زیبایی از مد افتاده این موسیقی پژمرده می‌نمود. از چند سال پیشتر که دیگر از اهل فن احترام نمی‌دید، دیگر جلوه و جاذبه‌ای نداشت و حتی کسانی هم که سلیقه بدی داشتند در آن تنها لذتی پیش پا افتاده و ناگفتنی سراغ می‌کردند. مادام دوکامبرمر نگاهی گذرا به پشت سر انداخت. می‌دانست که عروس جوانش (که به خانواده تازه‌اش احترام بسیار می‌گذاشت، اما نه در زمینه فکری، چون از آنجا که خود تا حد فرا گرفتن هارمونی و حتی زبان یونانی پیش رفته بود، اعتقادات ویژه خودش را داشت) از شوپن بدش می‌آید و از شنیدن آن ناراحت می‌شود.